

به نام خداوند جان و خرد

علوی

مدارس هزاره سوم

کتابچه

روان خوانی

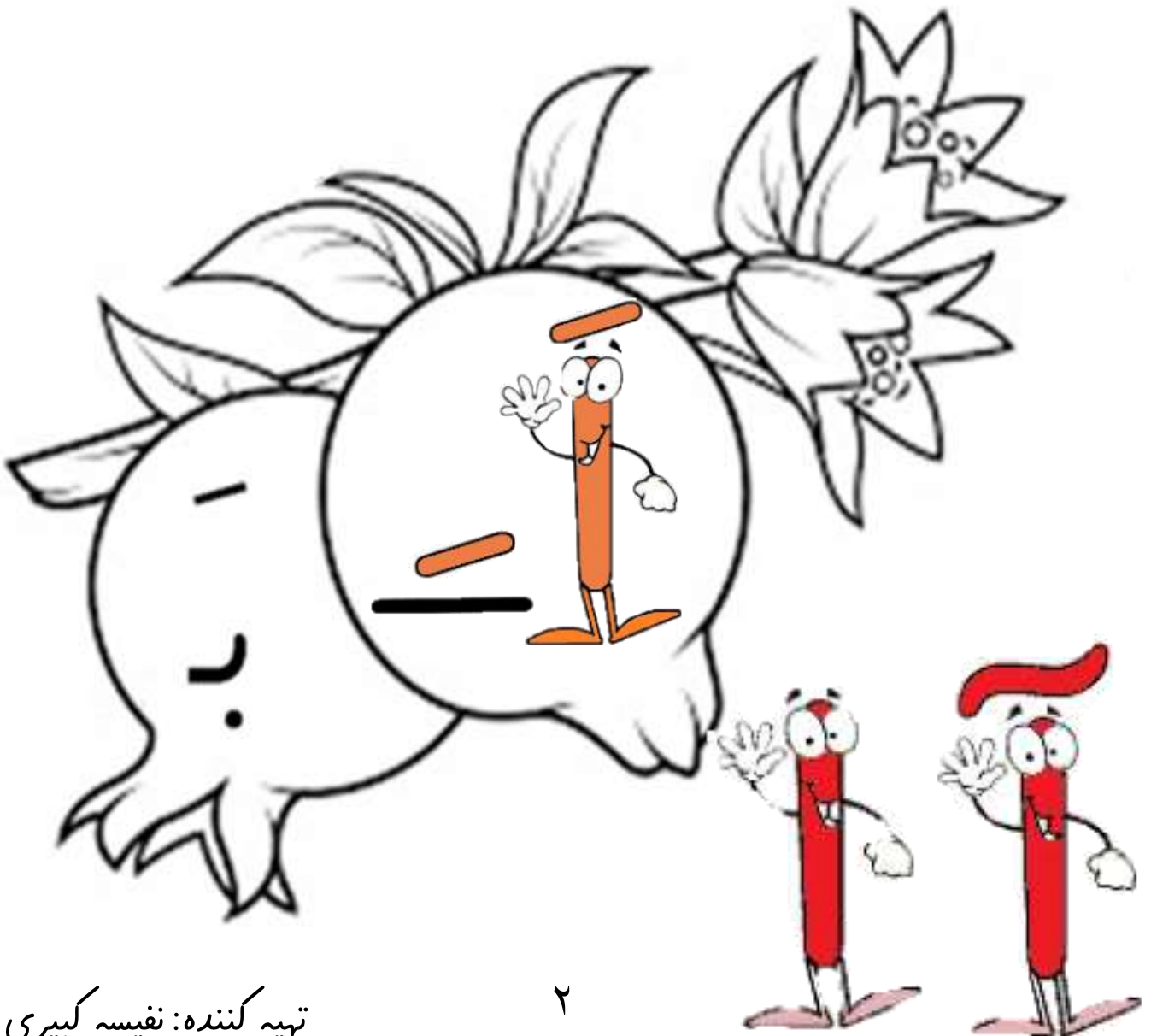


دبستان علوی (مبیز)



سال تحصیلی ۱۴۰۱-۱۴۰۲

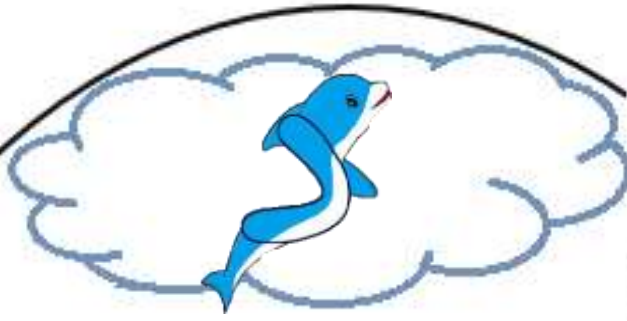
تهیه کننده: نفیسه کبیری



تهیه کننده: نفیسه کبیری

علوی

مدارس هزاره سوم



آ-ب-ب-آ-د

دا-د

باد-آباد-آداب-آدب-آبد

بابا آب داد.

بابا با آدب آب داد.



تهیه کننده: نفیسه کبیری

علوی

مدارس هزاره سوم

مادام



م ا م

بابا آمد . بابا بادام داد .

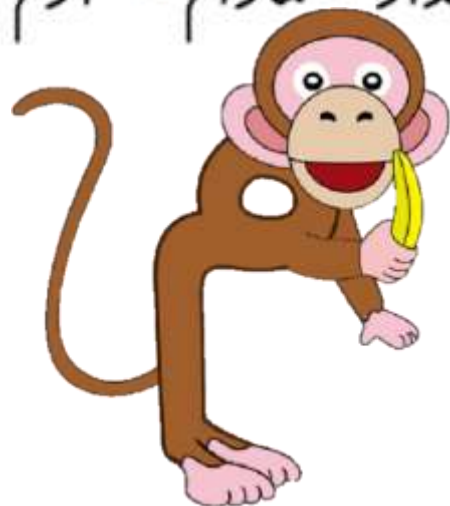
داماد آمد .

داماد با آدب آمد .

بم آباد باد .

آمد - بادام - بام - بم - دام - دم - دما داماد .

بامداد - مادام - آدم - بد - مدد



تهیه کننده: نفیسه کبیری



# سا سد

سام آمد۔ سبّا آمد۔ سبّا با سام آمد۔

سام با آسب آمد۔

سام داس با سبّد داد۔ سام بادام داد۔

آسب - سبّد - داس - آسّد - سبّا - سام - سم

سد - آدامس





# بو دو مو سو

دود بود. باد آمد.

آسد با سام بود.

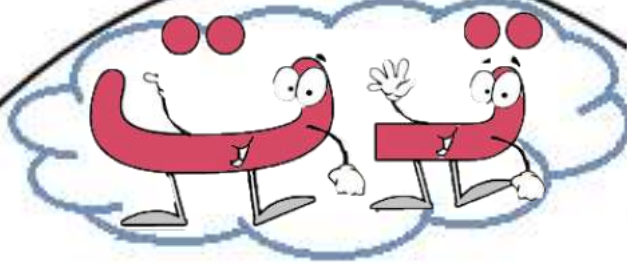
او با آسب آمد.

سام با آدب بود. بابام با او بود.

او - بو - مو - دود - سود - بود

بوس - بوم - بودم





# تا ت تو

سَبا با سَبَد آمد. او توت داد.

سام با آسَد دوست آست.

او با آسَد دَسْت داد. سام تاب بَسْت.

او ماست داد.

تاب - توت - سوت - بَسْت - دَسْت

ماست - تَب - دوست - آست

تَماَس - بَسْتَم





# ر ا ر رو

آبر بود . سارا با مادر بود.

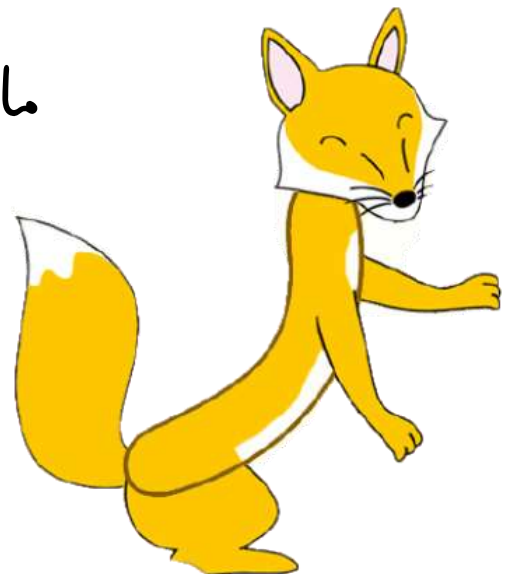
او در سرما آمد. سارا در دست سبد دارد.

او در سبد توت با ماست دارد. سارا برادر دارد.

او دارا را دوست دارد. دارا سر درد دارد.

مادر او را دارو داد. در رود آب بود.

مادرم در باد آمد.







# نا ز نو

آسمان آبر دارد. باران نم نم آمد.  
 برادرم در آبادان بود. او آرمان نام دارد.  
 آرمان با آسب در باران آمد. او در سبب توت  
 ندارد. انار با نان دارد. من برادرم را دوست دارم.  
 او دندان درد دارد.





ید دید تید رید دید مید زید سید

بی تی دی ری زی می سی

آمین ایرانی است. او ایران را دوست دارد.

آمین مردی با ایمان است. آمین برادری

در ساری دارد. او سینا نام دارد. سینا سبدی

را برمی دارد. او در این سبده سیر، سیب

با آنا دارد. سینا آسب را بیرون می راند.

او در بوستان امیر را می بیند. امیر می داند،

در ساری باران می بارد.





# ز ا ز ی ز و

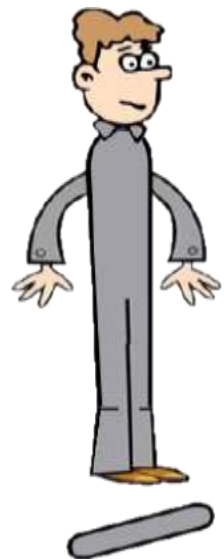
برادرم سرباز است. او تیرانداز است. دیروز او از  
 مازندران آمد. مازندران سرسبز است. برادرم  
 اسباببازی در دست دارد. برادرم زنی تمیز دارد.  
 او زری نام دارد. زری نماز دوست دارد. زری  
 بر سر روسری دارد. او با سوزن رومیزی می دوزد.  
 او رومیزی بر میز می اندازد.





ب ت ر ز س م د  
 به ته سه مه ده ره زه

زمستان است. از ابر تیره، باران می بارد. امروز آزاده  
 زود به مدرسه آمد. در مدرسه باز بود. او ستاره را دید.  
 آزاده به دیدن ستاره آمد. ستاره در دست، سه مداد سبز دارد.  
 او تازه به این مدرسه آمده است. مادر ستاره در  
 بیرون از مدرسه ایستاده بود. او در دست نامه ای دارد.  
 او نامه را به راننده داد تا ستاره را ببرد. مادر ستاره  
 انسانی با ایمان است. او ایزد دانا  
 را دوست دارد.





## شاشه شیشی شوشه شه

شِیما دانش آموزِ دَبستانِ شاداب است. مادَرش او را با ماشین به مدرسه اش می برد. اسمِ برادرش آرَش است. او روز سه شنبه از شیراز آمد. او شش شانه، مداد با تراش به شِیما داد. شِیما با شادی برادرش را بوسید. مادَرش به آرَش آتش رِشته داد. شِیما بیرون نِشسته بود، آسمان را می دید. آن شب آسمان ستاره باران بود. او ستاره ای را به آرَش نشان داد. باد شدیدی آمد. ستاره ای در آسمان نبود.



# پی



## یا یو یه یه یی

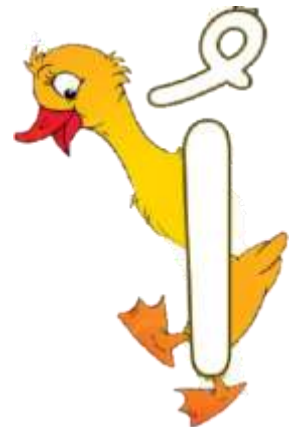
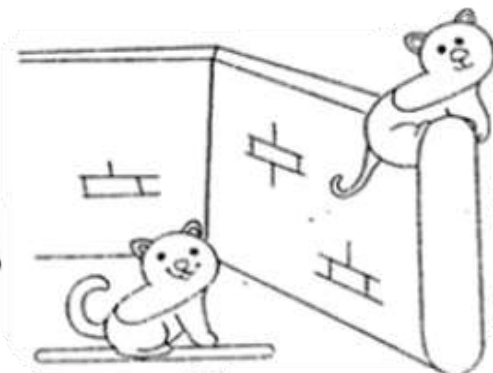
اسم دوست من مریم است. او دیروز با مادرش از یزد آمد. آسمان یزد تمیز است، دود ندارد. یزد بیابان با دشت دارد. دریا ندارد. بوی یاس می آید، زیرا مریم یاس در دست دارد. مادرم سبده سبزی را از روی میز برمی دارد. او سبزی را می شوید، در آش می ریزد. شاید مریم با من به دبستان بیاید. من باید امروز دوستم یاسمن را بینم. او می داند با نماز از بدی دور است.





ب ت س ش م ر ی ز ر ز د

ایران اُستان با روستای سرسبز زیاد دارد. اُستاد مُراد در اُستان سیستان است. او برای دانش آموزان، میز با سرسره می سازد. برادرش اُمید، در روستای رستم آباد است. او شش بز با سه شتر دارد. اُمید به بز سبزی تازه با آب داده است. او با شتر برای مردم روستا بار می برد. دوست اُمید، مدیر مدرسه ی مُراد است. او اتوبوس دارد. دیروز دانش آموزان را به بوستان برد. آسمان، آبری شد. باران تندی بارید. مردم روستا او را دوست دارند.



# دک



کَر کُر که کا کو کید کی

مادرِ اکرم کباب درست می‌کند. او در کباب گمی  
 نمک می‌ریزد. برادرش کریم در زمین سبزی با گدو  
 می‌کارد. او سه اردک، یک گندو، شش گبوتر با کبک دارد.  
 اکرم به گبوتر با کبک، دانه داده است. او به گندوی زنبور،  
 نزدیک شد. زنبور دست او را نیش زد. اردک شنا کردن  
 کنار رود را دوست دارد. کودک کریم بادبادک بازی  
 می‌کند. اکرم یک استکان شیر برای او می‌ریزد.  
 او می‌داند کتاب، دوست کودکان است.







داوود در نانوايي کار می کند. او مرد

درست کار و با سوادى است. داوود آرد را با ترازو وزن

می کند. او در آرد آب و نمک می ریزد تا نان درست

کند. داوود نان را از تنور بیرون می آورد. او سوارکاری را

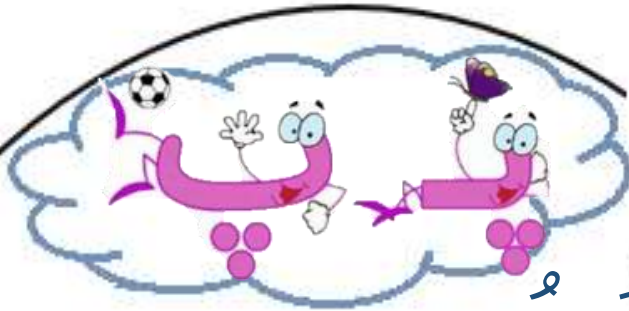
بسیار دوست دارد. برادرش یاور، کشاورزى با ایمان

است. او در زمین کدومى کارد. یاور مى دود و ورزش

می کند. او مى داند که ورزش انسان را توانا مى کند. داوود

می تواند ساز ویولن بزند.





## پ پ پ پ پ پ پ پ پ پ

امروز پروانه و پروین به پارک می‌روند. پروانه یک پرستو را می‌بیند که در آسمان آبی پرواز می‌کند. او پرنده‌ای را که در آسمان پرواز می‌کرد، به پروین نشان داد. یک شاپرک روی سبزه‌زار با زنبور بازی می‌کرد. پیرمردی روی نیمکت، کنار پسرش نشسته است. سه پسر در یک سمت پارک، توپ بازی می‌کنند. یکی می‌دود و توپ را با پا به سوی دوستش می‌اندازد. آن روز بوستان پاکیزه و تماشایی بود. مادر پروین برای شام سوپ و کوکو می‌پزد.





گَر گَر گَر گَه گَا گو گو گِی گِی

امروز مادرِ نرگس با گوشت تازه، آبلوشت می پزد. نرگس به مادرش کمک می کند. او سبزی را پاک کرده و پس از شستن، در سبد می ریزد. آبلوشت که آماده شد، نرگس سفره را می اندازد. او از مادرش سپاس گزاری می کند.

مادرِ بزرگ او در روستای گرگان زندگی می کند. او یک گاو و شش بز دارد. مادرِ بزرگ شیر گاو را می دوشد و با آن پنیر و ماست درست می کند. پدرِ بزرگ او کشاورز است و در زمین گندم و انگور می کارد. نرگس یک سبد انگور شیرین می شوید و برای مادر می آورد.





فا فو فی فِ فِ فِ فِ

اسم من فرشاد است. من به دبستان فدک می روم. امروز درس فارسی و دیکته داریم. آموزگار گفت: فرزندان من، دیکته را باز کنید و بنویسید. در زمستان برف می بارد. برف زمین را سفید و زیبا می کند. با برف فراوان آدم برفی درست می کنند. فردا که آفتاب بتابد، آدم برفی با گرما آب می شود. پس از اسفند، فروردین می آید. در فروردین، شکوفه زیاد دیده می شود. این دنیای زیبا را ایزد دانا و توانا برای ما آفریده است. دیکته تمام شد. آموزگار یک کارت آفرین به من داد.

من از شادی فریاد زدم و از او سپاس گزاری کردم.





خَا خَو خِید خِی خِ خِ خِ

فرشته دختر امیر است. او در خوزستان زندگی می کند.

مادرش برای او یک دامن سرمه‌ای دوخته است. او دامن را

می پوشد و به کنار رودخانه می رود. زیر درختی ایستاده بود و

آواز پرنده ای را می شنید. پرنده از این شاخه به آن شاخه ی

درخت می پرید. شاخه ای از درخت خرما روی زمین افتاد.

فرشته از دور یک خرگوش سرخ دید و خنده اش گرفت. او

زود به خانه برگشت و با کمک مادر آتش رشته پخت.

فرشته می داند، خدا فرزندان خوب و نیکوکار را

دوست دارد.

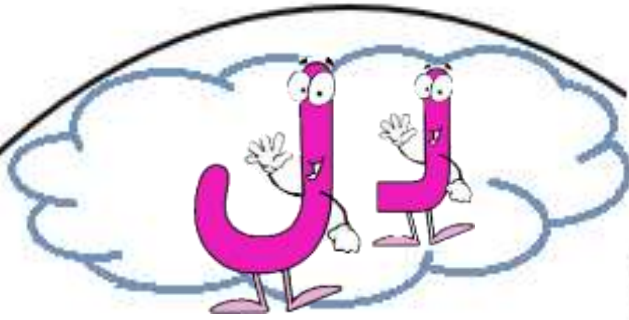




قا قو قی قه ق

قاسم در اُتاقِ نَشِستِه بود و مَشق می نوشت. قَنَدانِ پُر از  
 قَنَد روی میز بود. قَفَسِ قَناری کنار دیوار بود. آواز قَشَنگِ  
 قَناری به گوش می رسید. گُربه ای به قَفَسِ قَناری نزدیک شد.  
 قاسم دوید و گُربه را از قَفَسِ دور کرد. گُربه ترسید و از روی میز  
 رَد شد. قَنَدانِ پُر از قَنَد به زمین اُفتاد و شِکست. وقتی قاسم  
 به اُتاق آمد، گُربه فرار کرده بود. او در قَفَسِ را باز  
 کرد و مقداری دانه برای قَناری ریخت. قَناری از قَفَسِ  
 آزاد شد و به سوی آسمان پَر کشید. قاسم  
 می داند، پَرندگان قَفَسِ را دوست ندارند.





لا لَو لِي لِه لُ

خاله لیلّا در شمال ایران زندگی می‌کند. خانه‌ی او در کنار شالیزار است. درخت بلندی نزدیک شالیزار است. یک لگ لگ روی شاخه‌ی آن لانه درست کرده است. خاله لیلّا مقداری دانه برای پرنده روی زمین می‌ریزد. پسرش میلاد به مدرسه‌ی فوتبال می‌رود. آموزگار او یک مرد آلمانی است که تازه مسلمان شده است. میلاد لباس ورزشی می‌پوشد تا در سالن بازی کند. او وارد کلاس می‌شود و به دوستانش سلام می‌کند. میلاد فوتبال را

خیلی دوست دارد.





جا ج جو جید جی ج جه ج

برادرم مجید، در یاسوج سرباز بود. تابستان برای دیدن او به آن جا رفتیم. در آن جا یک خانه ی بزرگ دیدیم. در آن خانه درختان کاج و نارنج بود. روی درخت کاج، پنج گنجشک لانه داشتند. مادرم زیر درخت کاج فرش انداخت. او یک سبد انجیر و نارنج تازه آورد. پدرم روی اجاق جوجه کباب درست کرد. پس از آن سوار ماشین شده و از آن جا خارج شدیم. من از پنجره ی ماشین بیرون را تماشا می کردم. وقتی به یاسوج رسیدیم، در مسجد

جشن گرفته بودند.







امروز آسمانِ آبی آفتابی است.  
 خورشید دوباره زمین را روشن کرد. پدربزرگ با آواز  
 خروس بیدار شد. او برای خروسِ خود دانه‌ی گندم ریخت.  
 پدربزرگ پس از خوردنِ نان و پنیر، از خانه بیرون رفت.  
 او کشاورزی باایمان است و در زمین دانه‌ی گندم و جو  
 می‌کارد. پدربزرگ در کنار زمینِ خود دو گنجشک زیبا  
 می‌بیند. آن دو گنجشک به زمین نوک زدند و دانه خوردند.  
 مادربزرگ خوراک خوش مزه‌ای پخت و برای پدربزرگ  
 آورد. پدربزرگ بسیار شاد شد و از او  
 سپاس‌گزاری کرد.







چا چو چید چی چ چه چ

چند روز پیش همراه پدرم به شهر چالوس رفتیم. راه آن جا بسیار ماریچ بود. بین راه، چادر زدیم تا چای و میوه بخوریم. به به چه هوای خوبی!

من گسی دوچرخه سواری کردم تا به کنار چشمه رسیدم. قارچ های زیادی کنار چشمه رویده بودند. وقتی برمی گشتم، یک چوپان را دیدم. چوپان زیر یک درخت نشسته بود و نی می زد. او گوسفندان را به چراگاه آورده بود. قوچ های چاق در چمن زار می چریدند. وقتی به چادر رسیدم، همه چیز را که دیده بودم به پدر گفتم.





ژا ژو ژید ژی ژ ژه ژ

ژاله دوست منیره است . او بیمار شده است . مادرش

برای او یک ژاگت قهوه ای می بافد . منیره با آژانس به دیدن

او می آید . او چند شاخه گل برای ژاله می آورد . مادرش

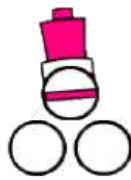
گلها را در گلدان پر از آب قرار می دهد تا پژمرده نشوند .

فردا پدرش با ماشین پژو ، او را به مدرسه می برد . او ژاگت

خود را می پوشد و کنار شوفاژ می نشیند . ژاله یک جوجه می کشد

و با ماژیک زرد ، رنگ می کند . منیره هم یک ماشین

آتش نشانی با آژیر قرمز می کشد .



# خواب ← خا



مُرگان و مِهرداد، خواهر و برادر هستند.

آن‌ها هر روز زود از خواب بیدار می‌شوند و همراه

پدر و مادر خود به مسجد می‌روند تا نماز بخوانند. وقتی پدر

قرآن می‌خواند، خوب گوش می‌دهند. دیروز پدر مهرداد دو

کتاب داستان خرید. او از خواهرش خواهش کرد تا برای او

کتاب بخواند. مُرگان به اتاق مهرداد رفت تا قبل از خواب

برای او کتاب بخواند. او کنار تخت برادرش نشست و

کتاب داستان را تا آخر خواند. وقتی مهرداد خوابش برد،

خواهرش به اتاق خودش رفت. مُرگان قبل از

خواب به پدر و مادرش «شب بخیر» گفت و

خوابید.





آرزو دانش آموز کلاس اول است.

پدر او یک بنای ماهر است و خانه می سازد. دیروز آرزو یک نقاشی زیبا برای او کشید و از بابا تشکر کرد. برادر او کفاش است و کارهایش را با دقت انجام می دهد. دکان او در بازار و کنار کارگاه نجاری است. یک روز برادر آرزو، او را به کارگاه نجاری دوستش برد. آرزو دید که نجار چگونه با اره چوب ها را می برد و با آن ها چیزهای مختلف می سازد. آن روز آنان در راه خانه از قنادی شیرینی خریدند. این خانواده در کنار همدیگر شاد هستند.





در فصل تابستان برای گردش، به کنار

دریا رفتیم.

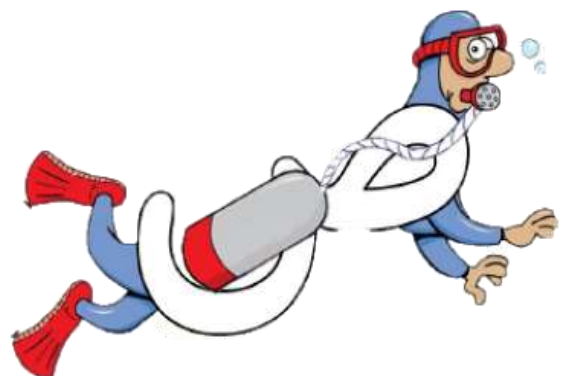
دریا صاف و آرام بود. صدف های ریز و درشت کنار دریا  
پراکنده شده بودند. کنار دریا نشستیم و به صدای موج دریا

گوش می دادیم. برادرم لباس مخصوص شنا پوشید و به دریا  
رفت. خواهرم با صدف ها بازی می کرد و آن ها را در

صندوق می ریخت.

پس از بازی به ویلا برگشتیم و دست و صورتمان را با

آب و صابون شستیم.





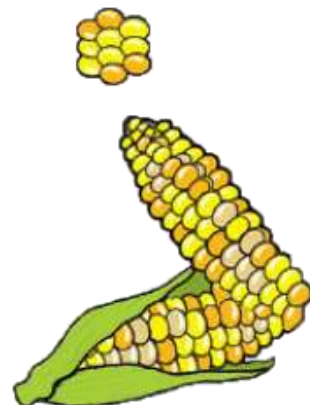
روز گذشته هوا خیلی خوب و دلپذیر بود.

آذر ذره بین خود را برداشت و در کیفش گذاشت و با خانواده اش به پارک رفت.

آن ها از خیابان گذشتند و به پارک رسیدند. در پارک آش لذیذی را که مادر پخته بود؛ خوردند. بابا برای او ذرت خرید و او از خوردن آن لذت برد.

آذر مانند دانشمندان با ذره بین به سنگ ها و برگ ها با دقت نگاه می کرد.

باشنیدن صدای آذان آنان نماز خود را خواندند.







پدر علی و معصومه کشاورز است و

مزرعه گندم دارد. عموی آنان معلم است و در

مدرسه ی روستا درس می دهد. او برای عید یک ساعت برای

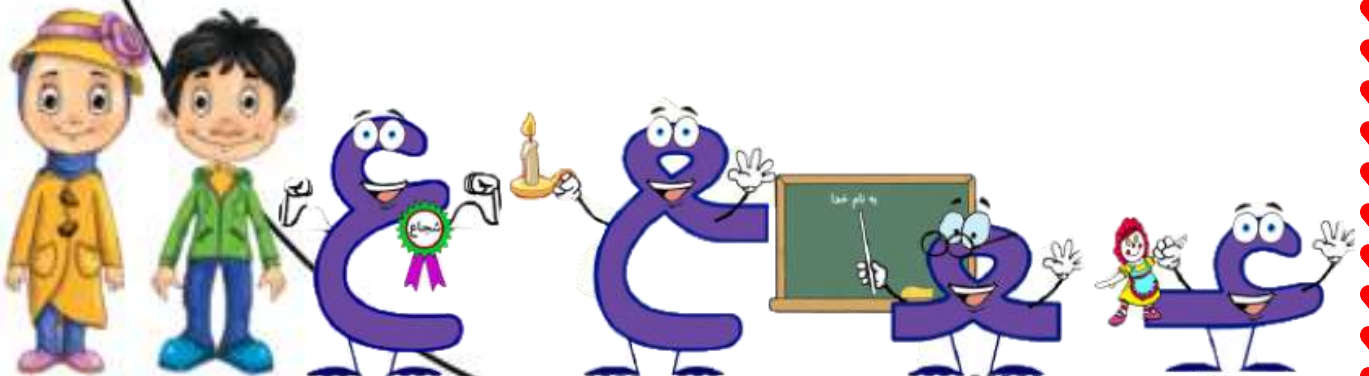
علی و یک عروسک برای معصومه هدیه آورد. دیروز پدر وسایلش

را برای سفر جمع کرد و به زیارت خانه ی خدا رفت. خانه ی خدا

در شهر مکه است و امام علی (علیه السلام) در آن جا به دنیا

آمده است.

آن ها بعد از نماز برای سلامتی پدر عزیزشان دعا کردند.





ثریا از برادرش پرسید: عید مبعث یعنی چه؟

برادرش گفت: مبعث روزیست که پیامبر، به پیامبری انتخاب شد و ما مسلمانان این روز را جشن می‌گیریم. ثریا چند ثانیه فکر کرد بعد گفت: پس امروز عید است و ما شاد هستیم. چقدر خوبست که به خواهرم کُگ کُگ کنم و یک کیک لذیذ و خوش مزه بپزم.

ثریا می‌داند که خوردن شیرینی زیاد مثل شکلات و کیک باعث خراب شدن دندان و لثه می‌شود. پس بعد از خوردن کیک، دندان‌هایش را مسواک زد تا آسیب نینند.





دیروز صبح، مادر آزاده مقداری

سبزی خریده بود تا ناهار درست کند. آزاده به کمک مادر

رفت و سبزی ها را با مادر پاک کرد. ناگهان احساس کرد

که در بین سبزی ها چیزی حرکت می کند. او با دقت به

سبزی ها نگاه کرد و یک حلزون را دید که در بین سبزی ها است.

به آرامی حیوان کوچک را در دست گرفت و دقیق نگاهش

کرد. صدف کوچک حلزون زیبا بود. آزاده

می دانست که آن صدف خانه ی حلزون است. او

خانه اش را به دوش می کشد.



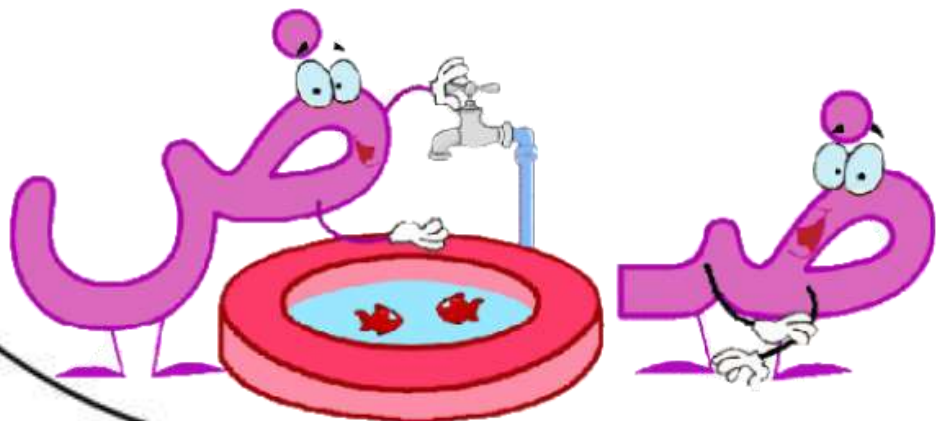


چند روز پیش رضا مریض شده بود.

او نتوانست به مدرسه برود. دوستش علی با اجازه‌ی پدر به دیدن رضا رفت.

بعد از احوال پرس‌ی کمی درباره‌ی درس ریاضی با هم صحبت کردند.

رضا به علی گفت که قرار است بعد از خوب شدن او با خانواده به زیارت امام رضا (علیه السلام) بروند. او به علی گفت که همیشه برای سلامتی همه دعای کند.





بهار بود باران شروع به باریدن کرد.

مادر در اتاق خیاطی می کرد. محمد به خاطرات زیبایی که

پدر تعریف می کرد گوش می داد. پدر از تلاشش برای

سربلندی وطن و مبارزه با دشمن می گفت.

در گوشه‌ی اتاق طوطی زیبای محمد در قفس، تاب بازی

می کرد و گاهی تخمه می خورد. بعد از این که باران تمام شد،

محمد طوطی را به حیاط برد تا هر دو از هوای تازه لذت ببرند.

پدر به او قول داده است که در تابستان با قطار به

مسافرت بروند.



# غغغ



ایمان دانش آموز کلاس اول است.  
 او به همراه دوستان و آموزگارش به باغ وحش رفته است.  
 در باغ وحش، حیوانات مختلفی مثل پرندگان و شیر و  
 میمون و ماهی ها و... بود. ایمان در کنار قفس جغد و کلاغ  
 و مرغابی ها ایستاد و با دقت به پرهایشان نگاه کرد.  
 یکی از دانش آموزان بی اجازه از گروه کمی دور شد و غنچه‌ی  
 کوچک گلی را کند و تیغ گل به دستش آسیب رساند.  
 آموزگار از این اتفاق خیلی ناراحت شد.





# خدا حافظی

نازنینم آخرین نشانه ی الفبا را هم یاد گرفتیم .  
 اکنون می توانیم به آسانی بخوانیم و بنویسیم . خدا را شکر  
 می کنیم که به ما توانایی یادگیری را داده است . از مدیر و  
 ناظم مهربان که در این مدت نظم را به یاد دادند؛ تشکر  
 می کنیم . از معلم خوبان که مانند دوستی مهربان ما را  
 راهنمایی می کرد؛ ممنونیم و از خدای بزرگ  
 می خواهیم که همیشه نگه دار او باشد .

